

دست گل



شمار العلماء مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کی

چند فارسی غزلوں کا مجموعہ

جو بمقام مولانا شبلی نعمانی سے اپریل ۱۹۰۷ء
میر کے کلام پر مشتمل ہے

باہتمام احقر العباد محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ میں چھپا

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE713

۸۹۱/۵۱۵۳

۴۱۳

GIFT OF
JALIL AHMAD KHAN

بسم الله الرحمن الرحيم

زین پس باقیح و باد و دنیا باشم
بر مرد بنگده هم ناصیه سیر باشم
حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم
نرگس مست کسی خج است که سوا باشم
قشقه و صلواتا که به عجا باشم
که توان پرده یدرائی و برجا باشم
بر مدح و همان محتا شایا باشم
از دو سو خلقه و من می زده سوا باشم

چند پیوده به بند غم و دنیا باشم
جبه ساس حرم کعبه چو بودم یک چند
گرچه رندی و هوس شیوه دانا نبود
باد و هر چند تیره خرقه توان نیز کشید
مست بر عریه تنگش گشتم در آغوش
با همه دعوی تمکین توان خج است من
صلوه او نگذارد که برم بهره وصل
ای خوش آن روز که لازم قدر از پرده و

محبست بدایان من و من هست	دست در اسن آن شوخ خود را باشم
دامن عیشش دستم نه دنا شیلی	دامن بلبی از کت ندیم تا باشم
نثار بلبی کن هر مستع کمنه د نورا	طرا از مسند حبشید و فرتاج خسرو را بهر سوز از بجم دلبران شوخ بے پردا تفان از گری هنگامه خوبان نه روشنی بره ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
بیاد شیلی بیاد پنجه گیرای فرگانش	دگر ره پاره سازم این قبا ی زهر صد قنبرا
غمزه اش طرح نندرم جفا کوشی را	جلوه یادت دهد از غولیش فراوشی را بنگر معجزه حسن که آن نرگس مست من فدای بت شوخ که بهنگام صال
له با صیان و دودار معرفت مستند نردان و اهرمن داینا لایه نور ظلمت هم تمیزی کنند	

طرح ذریعگی این مستح نوشی را	می به اندازده دن گره رسمی مستلیم
نظم	تشیلی نامه سیه گرچه سلا گنه است بس بود در امن عفو تو خطا پوشی را
<p>شرم بادم که نوا به پریشان زده ام پیش ازین گام طلب ده حرمان زده ام جز همین جرعه آخر که به پایان زده ام روزگاری چو دم ازوفش طغان زده ام سنگ بر شیشه تقوی زده ام بان زده ام با بتان جام طرب بانی و دستان زده ام قدح چند در آغوش گلستان زده ام خاش گویم هم ازان باده که پنهان زده ام دوش پچانه سے بر سر پیمان زده ام دست در حلقه آکن زلف پریشان زده ام</p>	<p>گردم از مدحت شیر از وصفان زده ام بمبئی بودم منزل مقصود و عبث ساغر زنگیم حیف که جز در دمنشت اندکے نیز به کام دل خود دین باشم چند پرده توان کرد سخن فاش گوی داستان گردم ازین پس که اینچ و درج سناغری چند به یاد رخ رنگین خوردم سے در نیخان خوان خود نهانی زین پس تا ازین هر دو جهان که خطر خواهد بود از پریشانی ایام بیندیش که من</p>

کام افتاد آن بادش کشور حُسْن
آن نگار تجمی چهره بد انسان فروخت
بامداد دهر چو بر قامت من است بنو
آن شدای دوست که راست می بکین
آن شدای دوست که در دوه بینی باز
بان و آن دست بدایید من ای حبا
هر یک از فتنه گران عرب هند و عراق
کس چه اند که به خلوت گیر آن ماه تمام
جای آنست که گلشن دمد از کج لبم
صد چین لاله و گل چو شد از حبیب نعل
صد و کان لعل و گهر چو لیم از گفتارش
بوسه لب زوین زده ام از پله هم
ماد اگر آن بُت خود کام زیادم نه برد

دست رو بر چشم قصیر و خاقان زده ام
کاتش آوردم و در خرمن ایمن زده ام
شیشه تقوی سیل به بندان زده ام
نقش زیبا صحنه بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن دشمن ایمن زده ام
که به زیبا صحنه دست به میان زده ام
بیم حُسن است من دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بریاد حریفان زده ام
بوسه لب که بر آن عارض خندان زده ام
قرع کمال هم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر لبه سرو سامانی عثمان زده ام
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
گرچه چند دران زلفت پریشان زده ام

سالم گوش جهان نهمه را خواهد بود		زین نواها که درین گنبد گردان زده ام
بهر	پے توان برد که این نهمه بے چیز نیست	شلی این تازه نواها نه چوستان زده ام
دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود		غلغلے در گنبد فیه وزه طاق افتاده بود
حالیا من بچم زاهد پارسائی شیو ام		باده خوردن در شبایم اتفاق افتاده بود
زاهد را من آشنائی داده ام با عاشقی		در نه عمرے هر دورا با هم نفاق افتاده بود
گویند دشمن هم از دوش نصیبی برده است		باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود
گرچه من مرد هو بازی و رندی نیستم		این چنین هم گاه گاه هم اتفاق افتاده بود
ناهار دم زادیت می زند پس خیرگی		کاهم از روزازل تا اهل عاق افتاده بود
بوده ام در بزم بے انتخاب هم نمیشین		گرچه این صحبت را بسیار شاق افتاده بود
ماهر بزم نهمه	از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی دے	شیشه دیدم که از بالاس طاق افتاده بود
من که در سینه دے دارم و شیدا چه کنم		میل بالاله رخاں گر کنم تا چه کنم

<p>من نه آفم که بهر شیوه دل از دست دهم هست چهل سال که پیوه نگه داشتمش ساغر باده و طرب چمن و لاله رُخ دل تناسست گران مایه کس نتوان داد مایه تقوی سی ساله فراهم شده است</p>	<p>لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم اگر نه بر سنگ زخم شیشه تقوی چه کنم چون به اینها قدم کار، بغیرا چه کنم را لگان گیر بر و آن ترک بیغیا چه کنم از معاشش به نگارم بهرم یا چه کنم</p>
<p>۹۱۰۰۰۰ شایه و باده و طرب چمن و جوش بهار شلیا خود تو بغیرا که به اینها چه کنم</p>	<p>چنان بیباک خون یزد که جلا درشت پاری نواز کز لیم بر خاست فریادست پاری نواز شهای خاش نیز به دست پاری حد شیم از گل و سریش شاد دست پاری ز دستش نامه ام در راه افتاد دست پاری بدان سامان همی آید که صیادت پاری</p>
<p>مرا گشت ست از اندیشه آرد دست پاری ز بس کز سینه تالاب گشت بر ریشه کایتا ز بس هر شیوه اش جوئے آیین در گیشد ز بس کز نیم افشا و صفت او در پره میگویم چنین کرکوی اوقاصد گران بختاری آید ووز نقش دام و برونش و پیش در کیسانی</p>	<p>چنان بیباک خون یزد که جلا درشت پاری نواز کز لیم بر خاست فریادست پاری نواز شهای خاش نیز به دست پاری حد شیم از گل و سریش شاد دست پاری ز دستش نامه ام در راه افتاد دست پاری بدان سامان همی آید که صیادت پاری</p>

<p>از آید</p>	<p>بآب رنگ نظم خویش تن باز و چنان شبلی که در سلیم معنی گفته استاد دست پنداری</p>	<p>نایب الملوک</p>
<p>هنوز آن چشم مرفن بر کارست پنداری سخن میگوید از احکام و افرات پنداری به بهای تو حریف از لبایست پنداری به بزرگان اشک خن منصور است پنداری که محفل هر سر یک تنم خمارست پنداری هنوزم لب فتنی آن شکر است پنداری بگفت این خسته جان چای گرفتارست پنداری</p>	<p>جهان بزم است بریم گشته از آشوب خیز بیا فریب لطفت گفتار است خجسته کام و نامزم تو لے قاصد این شکر نشانی نامی ارزی محبت بود هر شیده آینه زبان بازی حریفان از نگاه شوخ او را مگونه بدستند خیال بوسه آن لعل نوشینش می ستم به سویم چون گذر افتاد و دوش آن کف نرا</p>	
<p>از آید</p>	<p>ز به جان بخشی آب و هوا به بکلی شبلی طراز و خلق و نوشاد و فرخارست پنداری</p>	<p>نایب الملوک</p>
<p>ایکدم تنگ در آغوش فتاری چه شود این دوسه بوسه اگر خود شماری چه شود</p>	<p>شب وصل است حیا اگر گذاری چه شود تو بدین حسن توانگر چه نیان برداری</p>	

<p>اگر این عقد بن از سپاری چه شود اگر به عالم رسی لے ترک نکاری چه شود راست گفتی که ازین گریه زاری چه شود تا در گذر از اثر باد سپاری چه شود دام من هم بمن ارباب سپاری چه شود</p>	<p>از تو ناید گره بند قبا و اگر دن اگر چه صیدی چو بنی لایق فزاک نیست تا لکه گریه حریت دل خود کام نیست غنچه لشکته جنون با ختن آورد به من یوسه با رب نوشین تو دامست مرا</p>
<p>تو هم لے خواجہ حالش گذار چی شود</p>	<p>شلی دل زده را کار اندازہ گشت</p>
<p>مگر این شیوہ اذان چشم فونی از گرفت خنک آن کس کم هم این شیوہ ز آغاز گرفت که ز خاک درش این آینه پرداز گرفت البه آن بود که این اقمه را از گرفت بایدش دیدہ ز دیدار جهان باز گرفت این هلا بود که از دست تو پرداز گرفت دلم از صحبت پیران ریاسا ز گرفت</p>	<p>چرخ کین فتنه گری های تو آغاز گرفت من در انجام ره عشق گرفت در پیش چه عجب جلوه گهر دست نشود دیدہ من اجرای من رسوا شده هر جا فاشست هر که یک لب نظر بر رخ خوب تو کشاد ابلی بود که مرغ دل من دم دادی دل به آن نو بر حسن ازدمم، خود چه حکم</p>

<p>مژده گوید به زندان می آشام که باز روزگاری ست کس این قصه پیاپی نماند خبرش نیست ز دامن تر خلوتیان</p>		<p>صحبت محاسب شهر بن سائز گرفت اگر چه صد بار فرو خواند و سر باز گرفت آن که او خرده پندار نظر باز گرفت</p>
<p>بزم را دید که از نغمه دوشینه تپی ست شبلی آن زمره را باز آواز گرفت</p>	<p>بزم را دید که از نغمه دوشینه تپی ست شبلی آن زمره را باز آواز گرفت</p>	<p>بزم را دید که از نغمه دوشینه تپی ست شبلی آن زمره را باز آواز گرفت</p>
<p>هر جا که روی روشن جلوه ساز بود هر جا حدیث مستند ایام کرده ایم جانا بر بان لب نه شود تر جان شوق مستور و نه هیچ کیس سر بردن نه بود ما خود سری به رندی دوستی نداشتیم لذت شناس رندی دوستی نبوده است با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت چالاک گرم آمد دامن کثان گذشت</p>		<p>هر فرزه را نظر به جمال تو باز بود روئی سخن به آن نگه فتنه ساز بود مارا امید باز نگه ما سراز بود زبان حلقه که در خم زلف دراز بود اینها گناه دیدم معشوقه باز بود آن بود الهوس که در گردن و ناز بود کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود از سبک دست شوق حریفان دراز بود</p>

<p>یکبار عشق هاست حقیقی محباز بود آن دل که سایه پرور زلف دراز بود</p>	<p>آن شوخ را به صومعه با چون گذر فتاد بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد</p>
<p>در سر بود</p>	<p>نگین مباحش گر سخن از مدعا نرفت شلی هنوز اول را در دنیا ز بود</p>
<p>هر حد شیء که با کرد هم از امانی کرد نقش می بست هم از ذوق تماشای کرد بوی زلف تو بگفت داشت که نوا می کرد هر نفس دام همی کرد و بینا می کرد گشت راز دگر آن راز که فتاشی کرد داستانها ز لب لعل شکر خامی کرد که زیچاک بر طبر خود دوا می کرد شکل طبره گیسوی تو پیدا می کرد مرده را زنده همی کرد بدعوی می کرد</p>	<p>صوفی آن سر حقیقت که هویدا می کرد بیکر آراسه ازل طلعت زیبا می ترا بر گذرگاه چمن عطر فروش سحری ساتی آن می بقبح ریخت که از خوشیش فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود دوش فتمیم و بدیدیم که طوطی به چمن آن گره با همه در کار حرفیان انداخت پیچ و تاب که دل غمزه در میان داشت به میحان فتنه آن لب اعجاز نامه</p>

مایه برنجی هر دو جهان گشت آخسر ساقی مصطفی عشق هر آن نکته که گفت	فتنه های که قد و زلفت تو بر پای کرد از ره گوش همی رفت بدل جامی کرد
بشلی از قاست و بالاسه تومی کرد سخن یا مگر خود سخن، از عالم بالاسه کرد	بشلی نامه سیه را به جزای عشق پایدیند و صدا خاست که سر می بایست
بر سر سفره غم چیزه اگر می بایست دید حال من از جبهه خود چنین نکشود گرمی بزم ترا با هم به تنگانه ناز رونق کوئی تو زار باب تماشا نشود بخت بد بین که به حیران تو بر سر زده ام	پاره ازل و نخه ز جگر می بایست گوینا حال از من نیست بر می بایست ناله این سر آهنگ آفر می بایست بسمل چند دران راه گذری بایست دست شوقی که دران طوق کمر می بایست
عمری است عشق در زم و کارم تمام نیست	این باده نخته نیز نشد گر چه خام نیست
له اشارت است به واقعه زخم خوردن مصنف	

چشم هر آنچه دید نه هر دیده بنگد شبهه هجر دیده ام و باز زنده ام می خواهد اینک در ره رندی قدم بند چندان که رام تر شوم بر گمان شوم این پاس وضع باعث نا کامی منست	نظاره جمال تو عامست عام نیست گویا که کار مرگ و قضا نظام نیست زاهد که هم به شیوه تقوی تمام نیست با آن که این فائز خاصست عام نیست خوش عاشقی که در گرونگ نام نیست
سازگار	در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم جدا داشته است لیک به آن احترام نیست
برق عشقی که مرا بر دل برتن زده بود تا قدم رنج کنی بهر تماشا چین دیدم ای دوست که تا در میان بسید هر زمان باز سرے تازه بر آورد چو شمع روز گاری شد آن نقشه هنوزم پست	این همان ست که برادی امین زده بود ابر بهر تو سر پرده گلشن زده بود عشق آن چاک که در جامه دهن زده بود هر که را تیغ غم عشق تو گردن زده بود یکد ساغر بین آن دلبر و فن زده بود
شبلی امروز بجا و تقوی شبست	آن که صد سال شده بهر نوبت

<p> ے خود گر سخن ناز آب چیت ہر چند دلم این کہ سخن جواب چیت رم خوردن تو این ہمہ انگوڑ آب چیت بادشمن این ہمہ کرم جیاب چیت </p>	<p> چون آگهی کہ فرصت عہد شباب بود پرسم کہ تیغ در دل تو بہت جای من زادہ شراباب جز انگوڑ آب نیست ے را بقدر حوصلہ مردمی دہند </p>
<p> شبلی عنان گسستہ مرسوے ملبی مایز با تو ہم سفریم این شتاب چیت </p>	
<p> کہ از یک صبح گلشن می تواند کرد زندان را کہ ہم از پارہ ساز و نامہ ناخواندہ عنوان را دگر از سر گرفتہ قصہ زلفت پریشان را کہ مسکین ذوق نشاء از شہای پنهان را کہ یک یک بر شام حلقہ بانی لبت چنان را نگہ دار دخلا از چشم بد آن طفل نادان را بکارش نامزد فرما نگاہ فتنہ سامان را </p>	<p> چہ غم از بن مرزدان شاہد عنانی کنان را چہ باشد حال اگر حرفی نہ مضمون چنان را حدیثی دلکش و افسانہ افسانہ می خیزد بہ طفت ہر شش دشمن بخود زبان و من شادام شب و صبح از و با آن دزدی آرزو دادم غلط ساز و شمار بوسہ و انگہ ز سر گیسو دل بہنگامہ جو خمیازہ بر خمیازہ می ریزد </p>

<p>ز ذوق طبع شبلی من در اول روزداستم</p>	<p>که در آتش بگاه بکبئی در بازو ایمان را</p>
<p>از کیم میسر شد</p>	<p>بیا اینجا که هر سوکاروان در کاروان مینی بتان آذری را دلبران شام و ایران را</p>
<p>ساقی ست چو سوی من در پوشش آید من برانم که کنار از هم الم گیرم کام دل خواهی از آن فنج برخورده بشیرم تا صبح از حمت بصره به کارم پسند مستی و عریه کار چو من نیست و نه حالیا یک نگه ناز از آن سادوست عاشق آن نیست که هنگام تقاضا وصال این غزل اول فیض اثر بکبئی ست</p>	<p>ساغر زلفت بنهد میکده بر دوشش آید گرمایک صنمی شوخ در آغوشش آید باش تا یک دو سه غرور و دوشش آید من نه ام که مرا پند تو در گوشش آید چشم ساقی ست که تاراج گوشش آید آن بود نیز که میباید در آغوشش آید مهرش از بوسه زنی بر رخاوشش آید باش تا باده این میکده در جوشش آید</p>
<p>از کیم میسر شد</p>	<p>می رسد وقت که شبلی پیسته باده گسار از در صومعه تا میکده همدوشش آید</p>

دیدی تطاولِ خیم زلفتِ دلاز را	اسنے ناند خلوتیان حجاب را
چشمے بخواب در شدۀ نیم باز را	فروغی دگر بود به تماشا گهر صبا
با ما سری ست آن نگه جان نواز را	لعل لبش اگر چه بکام شکایه ریخت
مادیده ایم کجکلمان طسرا را	هرگز کی به خوبی در عنائی تو نیست
ضایع مکن به غیر نگه اسے راز را	بیچاره نکته دان اداها، عشق نیست
از بسکه دیده ایم نشیب فراز را	ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم
ما بنده ایم دلبر عاشق نواز را	هر چند جور نیز ز مستوق خوش بود
ما اعتدال دادے تندی ناز را	چیزے ز لطف نیز بیا میخت در ستم
دستِ دواز گشته و آغوش باز را	آدر برم که کار از اندازه در گذشت
تیزی ز حد بمرئی طاقت گداز را	ما زبے که می کنی نه به اندازه می کنی
قربان شوم خطایِ نگه های ناز را	تا وک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست
اما چه چاره کلک حقیقت طراز را	من خونخواهم اینکه برافتد حجاب را
از هم گشت سلا گیسے ناز را	بر چنین دمی که بشلی بهر خوشی
از	از

<p>در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود این حرف از فسانه عهد شباب بود بادگیران به لطفت به ما در عتاب بود صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود ما را سخن به غزه خانه خراب بود در نه سوال بوسه ما را جواب بود با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود گیرم که از شراب دیمم اجتناب بود</p>	<p>دقت سحر که عارض او به نقایب بود بزم شراب شاه رنگین و بانگ نه اندازد دان حوصله هر کسی است و دقت شب بود و صد هزار تماشا می لغزید با چشم شرنگین تو کار است ندانستم ناز غرور حسن نه دادش اجازه نه بیدار کرده است بهر گوشه فتنه آخیزان لبان می آلود چاره چیست</p>
	<p>شبلی خراب کرده چشم خراب او است تو در گمان که مستی او از شراب بود</p>
<p>در کعبه نیز یادستان کرده ایم ما صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما از لبیکه یاد نامستان کرده ایم ما</p>	<p>ز نسیم بهر سود و زیان کرده ایم ما بی حاصلی نگر که این دور سے از خوش نام خدا سے برب و ذوق تم نمی دهد</p>

سز زبان و سودن دایچ آشکار جان را به راه مهر و فاس تو بایم از نام نیک در ره رندی و عاشقی	صد بار اگر چه سود و زیان کرده ایم ما دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما از ما پیرس تا چه زیان کرده ایم ما
بمکره	شلی سخن اگر چه راه نسانه بود نخه زرا از نیز بیان کرده ایم ما
من که خود را فارغ از گرو مسلمان گزدم غیر ازین اوردنی من تا بقوسی فرق نیست ز مهر و رندی را هم کردن چهل کار بود رسم و آئین هم آغوشی نمی دافتم که صیت این هم آخر فیض شهای در از هجر بود ذوق با بر دم هم از روی عتاب آلود دین و دنیا می اگر سبدری ای دل مفت چیدام بر هر سر نوک مژه نخه زدل	انچه چشمم کا فرش فروخته است آن کرده ام بر ملا هم کردم اکنون انچه پنهان کرده ام سعی با انچه خشم کا این مشکل آسان کرده ام دست گستاخ انچه فروخته است من آن کرده ام اگر شمار حلقه های زلفت بچان کرده ام آتش بی ده است من بخود گلستان کرده ام یاری گوید که زنج بوسه از زان کرده ام باز کار گر به را نخه به سامان کرده ام

شام وصلش هست دایم گشته ام از بیم صبح	آفتاب آوردم و در خاکی پنهان کرده ام
در رخ باخاکیان هندی سخی مرا	هی چه میدانی که این فن را چه مان کرده ام
دستبر ۹۰	یاری پرسید شبلی را که چون بر باد رفت مشت خاک که در هوا پیش پریشان کرده ام
شب که تیر ناله من برگ سامان کرده بود باد صبح امرو ز اذهر که چه شک افشان گذشت تُرک شمش چون پنهان تاراج دین آمدون در چمن رفتی داز بهر نثار آورد باز رفتم و در سایه زلفش پناه آورده ام غازه هر رنگی که بر روی دل افروز بخت روی رنگین ترادید بر روی خاک بخت طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است از دم باد بهاری شاهد عنای باغ	رخنه باد رنگد گردن گردان کرده بود شب مگر مشاطه زلفش پریشان کرده بود تا خبر گیری حرم را کا فرستان کرده بود غنچه گل زنگی که پنهان کرده بود زان تهم های که بر من شام بهران کرده بود هم زنگی که گلگون تو سامان کرده بود آن همه گلها که گلچین خود بر مان کرده بود ورنه میشدای تو هم صد زنیسان کرده بود از گل و غنچه طراز جیب مان کرده بود

لعل معجز کیش او طرح مسلماتی نهاد	ورنه چشمش بختنه با در کار ایمان کرده بود
سنبلیستان می مداد جیب آب خوشم هنوز	زلفت مشکین بر دم وزی پریشان کرده بود
در صالم نیز کام دل از و حاصل نشد	بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود
شیوه دندی چنان شبلی بکب و رنگ کرد	گویند که
گویی زین پیش هم کرد و به سامان کرده بود	ج
آن دل که خاک گشته آن ه گزار بود	سرچوش باده کمن روزگار بود
شرم از لب تو مهر حیا گرچه بزنداشت	شادم به این که غمزه پرفتن بکار بود
آن شهسوار زار رسید دزره گذشت	مارا همسان نگه بره انتظار بود
آغوش شوق دیده گستاخ و دست شوخ	در وصل هر چه بود ز من خود بکار بود
از بسکه تشنه بودی خوشگوار وصل	مستی بردن ز حوصله اختیار بود
صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فرد	پنهان به بزم باده باین سزایر بود
با آن که جام وصل پیاپی کشیده ایم	خمیازه با شوق همان برقرار بود
شبلی بیا که گرمی باز بپایی	اسال نیز هست بهنگی که پاری بود

<p>چون در طریق عشق گذرمی کنیم ما در راه عشق، پیر و پیشینیان نه ایم و اعطای ما رنج که ترک می و سرود ادا بدار دست که رندی و عاشقی ضایع ساز خرمی مستوری مرا</p>	<p>از روی شوق پای ز سر می کنیم ما این شیوه را به طرز دیگری کنیم ما شب گز نکرده ایم حرم می کنیم ما صدمه بار کرده ایم و دیگری کنیم ما وقتی رسد که باز بر می کنیم ما</p>
<p>هم</p>	<p>شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج بردیم قطره و گهر می کنیم ما</p>
<p>اراهی دیگر بنیر حریم نداشت و لها ز بس بود، گران بار گشته است عرض متاع عشق نمودیم ما و غیره وحشی دلم به بسایه زلف دراز او صد چشمه جوش می زند اکنون دیده ام ما را به بوسه های شکر ریز بر نواخت</p>	<p>زاهد که تاب جلوه روی صنم نداشت زین پیش ورنه زلف تو این پنج خم نداشت مسکین هنوز بایه یک چشم نم نداشت آسود آن چنان که دیگر هیچ دم نداشت روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت</p>

<p>یک کس ازین میان دل ایمان بهم نهشت انصاف داد و گفت که این جامم هم نهشت زان عهد بده ایم که این قبله ختم نهشت</p>	<p>از غمزه تو بس جهان بر هم افتاد دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان ما سجده نسیا از تو ای کجکلاه ناز</p>
<p>بے</p>	<p>شلی ز خیل زمره سجان حشم گرفت با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت ۱۹ ستمبر ۱۹۰۶</p>
<p>یکباره اساس خرد و هوش بر نهشتاد بوی تو که در دست نسیم سحر افستاد از پس که هر ام و زهر روز و دگر افستاد از شیشه برون جفت زمینا بد افستاد پیکان تو از بکلیه بزرگ افستاد گویا که گذار تو در آن ره گذر افستاد آن داغ که ای لاله تر از جگر افستاد</p>	<p>تا چهره زیبا تو ام نظر افستاد در حبیب گریبان چمن عطر نشان است عمر شد یک روز نیتقاد بدوستم مانده آن باد و تندیم که از جوش زین پس بدت تیر تو هم تیر تو باشد ای باد صبا شک نشان بازگشتی رد کرده متلعست به بازار محبت</p>
<p>این غلغلہ ناز به بی خانہ افستاد</p>	<p>شلی دگر از صحرای کوه آمد ۱۹ ستمبر ۱۹۰۶</p>

<p>آن شمع چو از پرده به یکبار بر آمد لب تشنه زخم است همان این دل مبتلا ممنون لبک پانی مرگم که شب هجر اورج قدبالا دل افروز تو نازم تردستی آن غمزه چالاک توان دید</p>	<p>هنگامه مستوری لاله بر آمد کان ناوک پیشین که زدی به جگر آمد از صبح دمیدن قدس پیشتر آمد کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد تیرے که نزد تیر دگر بر اثر آمد</p>	
<p>۱۴ اردیبهشت ۱۹۰۶</p>	<p>لب را ز بیم نتوانست نگه داشت وقتی که ز جان دادن شبیلی خبر آمد</p>	<p>بے</p>
<p>اے صدف طعن به خورشید و برا خضر زده گر چهل لب جان بخش تو جاش زده است من نه آنم که سر از تیغ جفا بردام انچه از گری هنگامه محشر گفتند باد باد که شبی ز اول شب تا دم صبح زد و چشم تو عیان است که در بزم طرب</p>	<p>باز بر قتل که دامن به کمر بر زده میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده گر صد ترس به چون شمع مرا سر زده هست بزمی که تو صد بار بهم بر زده مست بودی و با باد و ساغر زده زده جام می ناب و کمر زده</p>	

<p>بیچ نقشه به مراد دل عاشق نیست</p>		<p>مگر آن نقش کما از بوسه لب بر زده</p>	
<p>بیم نشسته</p>		<p>بوسه زخم از دل آغشته به خون می آید شلیا سینه مگر بر دم خنجر زده</p>	
<p>چنان شهرت عشق تو بر زبان انداخت حدیث لطف تو با غیر شک نداشت ترا که ام جفا پیشه این سبق آموخت فغان که آن همه گنجینه های ناز مرا فریب ز گسست و کشته ساقی بدینیت میانش مگر که شاعر صنع</p>		<p>که پرده بر رخ این گل میتوان انداخت دل مرا زده رشک گمان انداخت که چشم لطف بحال منی توان انداخت غمت ز سینه برون داد بر زبان انداخت مرا به پیروی شیوه فغان انداخت ز مصراع قد و حریفی از زبان انداخت</p>	
<p>بیم نشسته</p>		<p>به پارسائی شلی هم اعتماد سازد نگاه شوخ تو، تافتنه در جهان انداخت</p>	
<p>اے آن که همی گویی که ز راز خبر دارم ای دست پر سر از من بسم و ره تقوی</p>		<p>اندیشه خامی هست من نیز بهر دارم اکنون که من بیدل بودای دگر دارم</p>	

ای رنگ ز رخ بسته یک خط توقف کن تا سال دیگر خواهد شد زین به مطرب رفی و چنین روزه شایان نهفتن نیست رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی یک دیده حیرانی از هستی من باقی است ای معشوق کعبه این جلوه فروشی چیست از زهر و دروغ خود بفریفته ام خلق	من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم این خرقه مستوری کا سال به بردارم بگذار که این پرده از روی تو بردارم زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم وان نیز منی خواهم کز رفته تو بردارم من هم به سر کو که گاه گذر دارم ای دوست چمی پرستی من چه هنر دارم
از دی ماه ۱۳۹۰	ای شلی نعمانی این چه دری از حبیت اینها که ز خود گفستی من نیز خبر دارم
از همه کار جهان دل می دوستی گزید سجده داشتیم از جمله اسباب و درع تا به این مایه شب هجر نموده است و راز دام داران همه از دام پرستی بهنوز	بعد عمری که در اندیشه هر کار بماند رفت از یادم و در خانه خمار بماند چرخ گردنده همانا که در رفتار بماند بوسه بادام مرا بر رخ و لعلار بماند

عارف از کشمکش دو قبول آلود است مژده گوید مقیمان در سیه کده را	یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند کز جهان رفته و از من سینه زنا بر بماند
	مغ در دام بقیاد و بدر جست و رسید دل بهمان در خم زلف تو گرفتار بماند
دروادی سلوک ز خود دور بوده ایم هر جلوه مرا نتواند منسرب داد از ما بگیر در س فنون ریا که ما مجوییم ز دولت و صلت هم از من است ما را به نقل و بادیه می احتیاج نیست معذورم از به فهم نیاید حدیث دوست	یعنی که مست باده منصور بوده ایم پروانه چراغ سر طوطی بوده ایم عمری در از زاهر و ستور بوده ایم تولس فریب بودی و ما دور بوده ایم ما از نگاه مست تو غمخور بوده ایم در بزم راز از و قد رے دور بوده ایم
عالم پیکر شاد	شلی مباحش منکر رفت را که ما مست از می شبانه پیر و بوده ایم
ای اجل گر به من خسته ترا کاری است	اندکے باش کز دو حد دیداری هست

<p>بوسه لعل تو گویند به جان می آرد از جفا های غم بجز تراز جان رستم به خریداری یک بوسه تنی مایه نسیم کار با طره لگیسوی بتان افتاده است از سر پائے تنم آنچه بجا مانده به بجز</p>	<p>گر بهای کنی ای دست بخیرداری هست این بوندانک از آن جمله که بسیاری هست اینکه برسی دل دنیای تو هست بآری هست ما چه دانیم که تسبیح و زتاری هست دیدم هست و در دست بیداری هست</p>
<p>بایل شسته ۶۱۹</p>	<p>شبلی شفیقه در حلقه سودا ز دگان گویی قافله و قافله سالاری هست</p>
<p>طوطی گلشن عشقم شکر افشان نه شوم خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع</p>	<p>تا نه آئینه روی تو مست ابل دارم وای بر من که صد اندیشه باطل دارم</p>
	<p>کو شش ناخن تدبیر چه سودم بخشد من که یک رشته و صد عقده مشکل دارم</p>
<p>به هر سو تنی عقل و دانش از بر افتاده است به دست آردن دل یک حدیث لطف می خواهد</p>	<p>به خارت برد باز آن چشم بر فن کار ندانم باین کمتر بها از کف مدینه عین گرانم</p>

<p>فلک بگاشت برین لبهای نکتہ دانه را بست آورده ام من نیز خاک گستانه را</p>	<p>دل از نبوده این گلرخان ادجائی آمد خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان دارد</p>
<p>حدیث عشق خوش بوده است و شبلی خوشتر کرده است شنیدن می توان زین حرف برنگین داستان را</p>	
<p>گفتگو از خم و مینا و سبب خواهد بود که اگر چون تو کنی هست هم اد خواهد بود اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود ماجرای که میان من و تو خواهد بود در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود تنک ظنی چون ابوی انمی نیز بس باشد</p>	<p>دوش مستی خبر آورد که در عرصه حشر دیدم ام در حرم آئینه زیبا صنی زور سرخیه ترکان تو گرین باشد عاشقان اہل آئین عمل خواہست نیست فرقی میان تو تن زار مرا فوازش های اورسمی بود دانسته ام ما</p>
<p>مبادا آنکه شبلی را به جملت دسترس باشد</p>	<p>تو ہمہ دانی که کارش تا کی خواہد کشد آخر</p>
<p>کہ شوخ نکتہ دانه نبوز از من عقل ایمان ہم کہ می آمد بکار او دل در روز ہجران ہم</p>	<p>بہ یاران آتشکار گفته ام حین غمت پنهان ہم نگہ کاش نقد بر بارہ کوی از تماشایش</p>

که دل قانع نشد با آن نواز شهابی نمانم	بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم
که من نادان ناصح هست نادان تر نادانم	صد شیخین کم اتفاق افتاده دیوانم
که خواهم گفت با او شکوه ایام هجرانم	شب وصله درازم خواهم از بر آن خجتم
نخل هستم ز کفر خود که دارد بوئی یانم	دوئل بودن درین سخت طلبی رسالتم

مره اندست خود ز گین های عجیبی را
تو شاه حسنه و در کار داری یک غلجوانم

تمت بانجیر

المراجع

[illegible]

حیات و شہادت شہسوار کے دست و پا کا سا اچلا ہوتا ہے جو بھی آیتا علم کتاب کی جیسا کہ شہسوار
 کے کلام کی صورت اور ان کے کلام کے بیان کرے یہی ہے کہ علم نظریہ میں پختہ ہو کر
 علمی نے اپنی سخن سنی اور کلمات اولی کے جو محبت جو ہر دکھائے ہیں یہی ہے کہ علم
 مولانا شبلی نے اس علم کلام کی ابتدا اور اس کے علم کلام کی ابتدا کرتے ہوئے
علم کلام فقیرات کی نہایت تفصیلی تالیف اور علم کلام کے تمام شعبوں پر مختصر بحث اور
 علمی مکتب شاعروں پر تبصرہ ہے نہایت علم
مشابہات مولانا شبلی کے ان پندہ قابل پر مشابہات کا مجموعہ مختلف علمی
 مشابہات میں چھپ کر نکلا گیا ہے اس علم کے ہر ایک میں نہایت علم کلام کا ذخیرہ بھی جمع ہوا ہے جو نہایت
پیرنگ مولانا شبلی کی فارسی غزلیات کا مختصر مجموعہ نہایت
پیرنگ مولانا شبلی کے قصائد اور فارسی غزلوں کا مختصر مجموعہ نہایت
 تذکرہ کے لئے مولانا شبلی کی فارسی غزلیات کا مختصر مجموعہ نہایت
اردو شاعری اربعین کے لئے مولانا شبلی کی فارسی غزلیات کا مختصر مجموعہ نہایت
 کے بجائے طلاق قیاس و جہات اور یہودہ استعارات کا ایک مجموعہ ہے جس کے مطالعہ سے
 معلوم ہو جائیگا کہ ہماری علمی زبان کا سرمایہ ادب انگریزی جیسی وسیع اور ترقی یافتہ زبان کے
 ذخیرہ ادبی کے مقابلہ میں کسی طرح عدیثا نہیں قیمت
طالعہ کی زندگی علی گڑھ کالج کے ایڈیٹر نے مولانا شبلی کے علم کلام کے بارے میں
 وکیل ہائیکورٹ کا یہ لکچر طلباء کے لیے خاص طور پر لائق مطالعہ ہے نہایت
سریہ زبان اردو حضرت جلال لکھنوی مرحوم کا دم گھنٹہ کے آخری دو میں غنیمت ان کے شاعر
 و جہ پند کیا ہے اور انھیں کی ضرورت پر نظر کر کے ایسے بارہ چھاپا گیا ہے اس لغت میں اردو کے عام
 محاورات کا مفہوم اور عمل استعمال سمجھانے کی خاص کوشش کی گئی ہے نہایت علم
آفتاب داغ نواب مودا خان داغ دہلوی م کا لاجاں لیان مدت کے میں ایک بارہ اور طبع
 آراستہ ہوا ہے اور ابتدائیں حضرت داغ کے مختصر حالات زندگی دیے گئے ہیں قیمت

المشہر بہ محمد حسن مالک نوار لمطالع لکھنؤ

ش ۱۲ د ۸۹۱۵۱۵۳

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

54781

17 DEC 67

۷۱۳

شماره

۸۹۱۵۱۵۲

۷۱۳
در شهر کابل

Date

No.

Date

No.

۱۸۶۵

۱۸۶۵